

دو بیٹی ها

رازگویی و نیازخواهی



سروده: آیت الله سید رضا حسینی نسب



به نام دلبر هر واله عشق
که بر دل ها نشاند لاله عشق
وجود ذره ها تا کهکشان ها
نباشد جز نمودِ هاله عشق

سرآغاز دو گیتی نور عشق است
سرانجام جهان مقهور عشق است
جهان بی عشق دلبر جز عدم نیست
همه هستی سراسر شور عشق است

به دشت عاشقی هر سینه خون است
در آنجا هر هماوردی زیون است
سزای بی وفایان آه و حسرت
سر انجام وفاداران جنون است

تو شور عشق سوزان را چه دانی
تو شوق وصل جانان را چه دانی
دلم صحرا و آه سینه طوفان
تو هرم داغ هجران را چه دانی

خدایا عاشقم دیوانه ام کن
ز هر بیگانه ای بیگانه ام کن
بیخشا جرعه ای از جام وصلت
به دور شمع خود پروانه ام کن

خدایا موج غم در سینه دارم
ز گنج غصه ها ، گنجینه دارم
شکایت دارم از خود با که گویم
ز دست خود، دلی پرکینه دارم

اسیر نفس صیّادم خدایا
گهی غمگین گهی شادم خدایا
مرا چون عاشق دل داده فرما
ز شادی و غم آزادم خدایا

خدایا سینه ام را شعله ور کن
دل افسرده ام را پر شرر کن
خدنگ غمزه بیگانگان را
به قلب بی قرارم بی اثر کن

خدایا جز تو معبودی ندارم
بجز مهر تو مقصودی ندارم
بغیر از موج روح افزای عشقت
در این دریای غم سودی ندارم

خداوندا تو یار بی کسانمی
نشان عاشقان بی نشانمی
امید نا امیدان و غریبان
پناه بی پناهان جهانی

خدایا گرچه علام الغیوبی
ولی شادم که ستار العیوبی
چه غم دارد گنهکار پشیمان
که در محشر تو غفار الذنوبی

تو می دانی که من غرق گناهم
تو می بینی که من گم گشته راهم
تو می خوانی مرا با توبه کاران
تو می بخشی مرا چون بی پناهم

خدایا مهر پاکت عشق ناب است
به جز مهر تو هر عشقی سراب است
شرابی ده ز صهبای وصال
جز این می هر شرابی شرّ و آب است

خدایا درد ما را چاره سازی
یگانه دلبری عاشق نوازی
ببخشا جرعه ای از جام عشقت
رهان دل را ز هر عشق مجازی

اگر یک جلوه از روی تو بینم
کجا با دلبری دیگر نشینم
چرا با گلشنی زیبا و جاوید
گیاه بی دوامی برگزینم

ز لطفت جام جم دارم خدایا
تو را دارم چه غم دارم خدایا
ندارم غصّه ای الا غم یار
که با این غم چه کم دارم خدایا

خدایا جز تو دلداری ندارم
دلارا همدم و یاری ندارم
از این دلداده یا رب رو مگردان
که جز لطف خریداری ندارم

چنان از جام صهبای تو مستم
که بر دنیا و عقبا دیده بستم
مگیر ای ساقی میخانه دل
صفای این خماری را ز دستم

خداوندا گناهم بی شمار است
ز عصیان، شانه هایم زیر بار است
تو ای تنها امیدم در دو دنیا
که اقیانوس لطف بی کنار است

خدایا مهربان بی مثالی
سرور عاشقان خسته حالی
نوای نای مرغان شباهنگ
امید طایر بشکسته بالی

خداوندا روانم را صفا ده
ز هر دردی تو جانم را شفا ده
در این صحرای خشک بی وفایی
دل افسرده من را وفا ده

مرا یا رب نما دیوانه خود
دل زار مرا کن خانه خود
بسوزان هستیم را تا بسازی
فدای نرگس مستانه خود

ز هر دم داغ عشقت آتشینم
ز آه سرد هجرانت حزینم
به امید وصلت ای دلارا
همیشه با خیالت همنشینم

ز کردارم پشیمانم خدایا
ز خود سر در گریبانم خدایا
اگر بخشایشت دستم نگیرد
هراسانم که ویرانم خدایا

دریغا شاهدِم هر جا که رخشید
رخش را نور رویش هاله گردید
چنان شد خیره چشم از برق رویش
که ناپیدا شد آن پیدا چو خورشید

نگار من عزیزی بی نظیر است
نگاران بنده ، اما او امیر است
به گیتی هر بت زیبا عذاری
کمند حسن رویش را اسیر است

دلم در بند یاری مهربان است
گرفتار بتی شیرین زبان است
نمی دانم کجا گیرم سراغش
دریغا دلبر دل بی نشان است

خدایا بحر عشقت بی کنار است
دل دلدادگانت بی قرار است
ز هرسو خیل مشتاقان بی دل
به آهنگ وصال رهسپار است

اگر دست دعا بردارم ای دل
شود جان جهان دلدارم ای دل
چو دلبر افکند بر من نگاهی
همه عالم بگردد یارم ای دل

نشسته بر دلم تیر نگاهت
کمند مهرت افکندم به راحت
نخواهم رست از این زخم جگرسوز
رهایم کن بمیرم در پناحت

اگر ساقی کند بر من نگاهی
غنی خواهم شد از مه تا به ماهی
نبینم در شعاع روی ماهش
از این دار مجازی جز سیاهی

خدایا غرق دریای گناهم
ز کردار تباهم رو سیاهم
اگر مهرت نباشد با چه رویی
تو را خوانم که فرمایی نگاهم

از آن روزی که من دل بر تو بستم
ز دلداران دیگر دل گسستم
قرین لاله ای در خون نشسته
اسیر نرگسی مستانه هستم

خدایا با که گویم جز تو رازم
کجا بالا برم دست نیازم
توای تنها حبیب و محرم راز
توای تنها طیب و چاره سازم

خدایا بی نوایان را نوایی
قلوب نا امیدان را رجایی
فروغ دیده شب زنده داران
انیس بی کسان با صفایی

اگر دریای رحمت بر خروشد
از آن هر گبر و ترسا جرعه نوشد
خوش آن روزی که در صحرای محنت
هزاران چشمه زان دریا بجوشد

خنک روزی که با دلبر نشینم
نگار دیگری جز او نبینم
گل من باشد و من بلبل او
بغیر از میوه وصلش نچینم

نگارم چشمه سار هر جمال است
شکوهش منتهای هر جلال است
چه گویم در مدیح آن دلارام
که بی چون است و در اوج کمال است

خوش آن روزی که دلدارم تو باشی
فروغ دیده تارم تو باشی
من آن آلاله باغ تو باشم
سویدای دل زارم تو باشی

به دل شوری دگر دارم خدایا
درون جان ، شرر دارم خدایا
مگر روز وصال و شام قدر است
که قلبی شعله ور دارم خدایا

اگر دستم رسد بر دامن یار
به او گویم حدیث هجر دلدار
چه رنجی می برد دلداده او
چه نازی می کشد زان چشم بیمار

اگرچه کمترین یار تو هستم
ولی مجنون دیدار تو هستم
گرفتار کمند غمزه هایت
اسیر ماه رخسار تو هستم

تو دلداری و من دلداده تو
تو ساقی، من خمار از باده تو
تو معبودی و من عبد گنهکار
به لطف بندگی آزاده تو

من آن شیدای رخسار نگارم
گرفتار کمند زلف یارم
قتیل تیغ مزگان‌جگر سوز
شهید تیر چشمی پر شرارم

خدایا گرچه با مهرت قرینم
و گر با شهد احسانت عجینم
چو اقیانوس عشقت بی کران است
گدای جرعه هایی بیش از اینم

حبیبم تاب مستوری ندارد
طبییم طاقت دوری ندارد
از اینرو شد دلم همواره بیدار
تنم جز میل رنجوری ندارد

وفا کردی جفا کردم خدایا
عطا کردی خطا کردم خدایا
چه گویم با تو از حال تباهم
تو خود دانی چه ها کردم خدایا

اگر یاران رمیدند از کنارم
ندارم غم که یاری چون تو دارم
و گر روزی تو روی از من بتابی
نیاید دلبری دیگر به کارم

اگر یک لحظه رو گردانی از من
نماند جز سرابی فانی از من
وگر یکدم مرا با خود گذاری
نبینی جز تن بی جانی از من

اگر بر من جهان یکسر بتازد
وگر شلاق غم بر من نوازد
چو باشی در کنارم از چه ترسم
تنم در خون تپد ، دل بر تو نازد

سرم سودای صهبای تو دارد
دلم شوق تماشای تو دارد
گل بستان و روی گلگذاران
نشان از روی زیبای تو دارد

اگر خواهی بسوزان پیکرم را
فکن بر خاک پای خود سرم را
مگیر از من ولی سرمایه عشق
مگردان رو ، مرنجان خاطر مرا

خدایا دلبری ارزانی تو
شکوه و سروری ارزانی تو
نیاز و بندگی ارزانی من
که بنده پروری ارزانی تو

منم در گلشن گیتی گیاهی
ز کوه خرمن هستی چو کاهی
بخشکم زار و در آتش بسوزم
اگر بر من نیندازی نگاهی

اگر یکدم نگارم در گشاید
دلم را نرگس مستش رباید
دگر باور مکن کاین عاشق زار
ز بند بندگی هرگز بر آید

از آن مه گر شعاعی بر من افتد
تو گویی شعله ای در خرمن افتد
دلا آگه شوی زین راز پنهان
گر این آتش تو را بر دامن افتد

تو را خوانم اگر گویی جوابم
و گر با قهر خود رانی ز بایم
ندایت جذوه ای از نار وصل است
از این رو در دو حالت مستجابم

تو را خوانم چه در جنت چه در نار
چه با گل همنشین باشم چه با خار
بهشتم نام زیبای تو باشد
بحمیم دوری از یاد تو ای یار

کمال عشق جانان را نشانی است
اگرچه این نشان راز نهانی است
ز ناز و عشوه او گر نرنجی
بدان مهر تو عشقی جاودانی است

نیاید روزی ای دلدار جانی
که این دلداده را از خود برانی
تو و راندن ز خود؟ هیهات هیهات
که از مادر فزونتر مهربانی

اگر ماهم به بزم دل در آید
درون سینه جز او را نشاید
ز شوق جنت و خوف جهنم
به نور عشق خود دل را زداید

چه غم شهباز جانم را ز طوفان
چه غم رخس روانم را ز ثعبان
به زیر سایه نخل ولایت
چه غم بخت جوانم را ز دیوان

تو سوز قلب مضطر را چه دانی
تو شور عشق دلبر را چه دانی
دعا طوفان و شوق یار، دریاست
تو موج بحر احمر را چه دانی

چه گویم از حدیث اخم و لبخند
که این معنا مرا افکنده در بند
به اخم خود بسوزاند دلم را
به لبخندی بسازد آرزومند

جمالش مصدر شوق و نویدم
جلالش مظهر بأس شدیدم
چنان این آب و آتش درهم آمیخت
که من همواره در بیم و امیدم

نگارم خوشتر از ماه سپهر است
که او زیباترین در قهر و مهر است
دل هر عاشقی دارد هوایی
دل من را هوای زلف و چهر است

خدایا گر قبول افتد نمازم
بدین خوشنودیت هر دم بنازم
قبولت خوشتر از حور و قصور است
دگر از باغ جنت بی نیازم

رخ حوران ، گلی از روی یار است
مَیِ جَنّت ، نَمی از جوی یار است
شب هجران و روز وصل یاران
شمیمی از رخ و گیسوی یار است

ز درد دوریت هر دم بنالم
توای هر لحظه در خواب و خیالم
به امیدی که این رؤیای شیرین
شود تعبیر و من بر خود ببالم

عجب دردی بود درد جدایی
وز آن سوزنده تر ، بی اعتنایی
نیاید روزی ای یار دلارام
که بی پاسخ گذاری هر ندایی

مرا دوزخ بود منع لقایم
وز آن طوفنده تر ، حبس دعایم
نباشد زین دو محنت جانگزا تر
مگر نومیدی و قطع رجایم

دریغا چشم نرگس گرچه ناز است
ولیکن از شقایق بی نیاز است
اگر بر او نبارد ابر رحمت
خزان لاله دل جانگداز است

دل عاشق چنان شیر زیان است
به دنبال شکار خود روان است
ندارد بیم جان در بیشه عشق
که صید چابکش جان جهان است

دریغا روی دلبر را ندیدم
گلی از گلبن وصلش نچیدم
گلم بر شاخ و من بر دامن خاک
به زیر بار این محنت خمیدم

گلم بر شاخ و من با دست کوتاه
کجا آرم به کف دامان آن ماه
نه کام دل نه تاب دل بریدن
چه سازم من در این پیکار جانکاه

قدم چون ابروی دلبر کمان شد
دلم آشفته چون زلف بتان شد
ولی شادم که در میخانه عشق
اگر تن پیر شد، بختم جوان شد

دلم از داغ هجرت لاله گون است
تم چون خیمه گاهی بیستون است
چو هر آلاله را باشد گلابی
گلاب لاله دل اشک و خون است

منم محو تو چون یکدانه باشی
تو تنها شمع این پروانه باشی
چه خوش باشد که در بزم محبت
تو هم مشتاق این دیوانه باشی

چو شام وصل مهرویان سحر شد
تمنای محبان کم شرر شد
مَیِ وصلت ولی چون آب دریاست
چو نوشاندی کسی را تشنه تر شد

گل جنت کجا و روی دلدار
مَیِ بی غش کجا و صحبت یار
دل شادان کجا و قلب خونین
لب خندان کجا و چشم خونبار

نمی دانم چرا آتش بجانم
نمی دانم چرا سوزد روانم
مگر خورشید پر آوازه عشق
به من تابد که چون آتش فشانم

اگر چه سالها از هجر آن ماه
شوم نالان و از دل بر کشم آه
ولی با جرعه ای از جام وصلش
فراموشم شود این درد جانکاه

دل تنگم تمنّای تو دارد
سبویی میل دریای تو دارد
سبوی خُرد و بحر بی نهایت
نشانی از معمّای تو دارد

عجب جانانه باشد جذبه عشق
چه بی رحمانه باشد ضربه عشق
غزالی کاندرا این وادی در آید
نگردد جز شکار حربه عشق

ره صحرای عشق روی جانان
پر است از خار و خس تا کوی جانان
اگر مرد رهی هرگز نبینی
مگر گلزاری از مینوی جانان

گدای ره کجا و برزن یار؟
عقاب دل کجا و مأمَن یار؟
اگر لطفی نباشد در میانه
دو دست من کجا و دامن یار؟

تو دعوت کرده ای این بینوا را
تو بخشیدی به من حال دعا را
کجا زبید که از مهمان سرایت
به نومیدی برون سازی گدا را

بنال ای دل که هنگام نیاز است
بخوان او را که لطفش چاره ساز است
چو توفیق دعا بخشیده ات یار
بدان درهای رحمت بر تو باز است

اگر می خواستی آتش فروزی
بسوزانی مرا با کینه توزی
دگر حاجت نبود از باب رحمت
لباس توبه بر جانم بدوزی

گر از دستم بر آید ای دل زار
که بینم جلوه ای از روی دلدار
بگویم یا مرا از صحنه بردار
و یا دیگر به رویت پرده مگذار

نگارم مهربان و با جمال است
وفادار است و در اوج جلال است
شرابش پاک و حسنش جاودانی
از اینرو دلستانم بی مثال است

اگر یک پرتو از حسنت نمایی
ندارم از تو من تاب جدایی
رهای از تو در بند است و زندان
گرفتار تو در اوج رهایی

کجایید ای هواخواهان کجایید
چرا از یار بی همتا جدایید
ز عشق دیگران نامی نماند
اگر در بزم این دلبر درآیید

بیایید ای وفا داران بیایید
بسان مرغ آتش پر گشایید
ز هر جام غرور و دام غفلت
رها گردید و در آتش در آیید

دلم دیوانه ات شد وای این دل
نوا دیگر ندارد نای این دل
دگر یاران نشان از او نپرسید
ندانند غیر دلبر جای این دل

به نزد خویش ، از عصیان بنالم
به بزم یار ، بر احسان بیالم
بود احسان ز عصیانم فزون تر
ولی از شرم رویش خسته حالم

خدایا بنده ای غرق گناهم
نوای معبود و محبوب و پناهم
مرا آنسان که می خواهی بگردان
که تو آنگونه می باشی که خواهم

کجا عبد ذلیل و ربّ سبحان
کجا نفس علیل و روی جانان
بدین افتادگی شرمنده کردی
من بی مایه را با لطف و احسان

چه نسبت ذره را با کهکشانشانها
چه نسبت قطره را با بی کرانشانها
گرم در پیشگاهت بار دادی
بود فضل تو ای آرام جانها

خداوندا تو ما را پروراندی
ز هر بیگانه دلها را رهاندی
تو دشت سینه را کردی مصفا
تو بذر عشق را بر دل فشاندی

ز طوق شوق جانان کی رهم من
ز کف این طوق زرین کی دهم من
ز یوغ بندگی خیزد رهایی
غلی دیگر به گردن کی نهم من

به زنجیر غمت بستی دو دستم
به شمشیر ولا دادی شکستم
تو آن زنجیر و این شمشیر بران
دریغ از من مکن تا زنده هستم

خوش آن زندان که زندانبان تو باشی
خوش آن طوفان که کشتیبان تو باشی
خوش آن جان دانی در راه معشوق
اگر گیرنده آن جان تو باشی

وفا از دلبر زیبا نخیزد
جفا از عاشق شیدا نخیزد
اگر در دل نداری صبر ایوب
ندا از سینه سینا نخیزد

اگر دلداده ای می ساز و می سوز
صبوری کن به اشک و آه جانسوز
که موسی در پی یک لحظه دیدار
به صحرا منتظر ماند چهل روز

دلا از این جفاکاری چه حاصل
ز راه و رسم بیزاری چه حاصل
وفا کن تا وفادار تو باشم
وگرنه زین دل آزاری چه حاصل

خدایا حیف از این دل حیف از این دل
که با غیر تو بنشیند مقابل
توای زیبا ترین یار وفادار
از این فرزانه تر کی یابد عاقل

شراب عشقت ای زیبا گل من
عجین گردیده با آب و گل من
از این پس مهر روی دیگران را
برون کن از سویدای دل من

دل زارم بسی افسانه دارد
هزاران قصه زان دردانه دارد
فلک زد بر لبم مهر خموشی
که بیم از فتنه بیگانه دارد

دل تنگم هوای باغ دارد
ز روی سرخ گل صد داغ دارد
روم تا نغمه بلبل نیوشم
که این ویرانه تنها زاغ دارد

خداوندا تو کانون صفایی
تو اقیانوس جوشان وفایی
توای سرچشمه پاک محبت
تو داغ هجر جانان را شفایی

عروس عشق را مهری گران است
صداقش جان پاک عاشقان است
چو این کابین ببخشی در کف آری
دلارامی که حسنش جاودان است

خدایا لطف عام و خاص داری
که بر هر دل ، ز ابری ویژه باری
تو رحمان و رحیمی در دو عالم
ز مهر خاص خود بخشم شراری

چو اقیانوس رحمانی خروشید
ز هر دل چشمه ای زاینده جوشید
ولی در پرتو لطف رحیمی
از آن سرچشمه هر لب تشنه نوشید

خدایا بنگر این مشتاق دلریش
ندید از دلستانی نوش بی نیش
توای تنها گل بی خار بستان
مران از درگهت دل داده خویش

خدایا بندگان مهترانند
همه دلدادگان دلبرانند
به لطف جامی از صهبای عشقت
خمار و روی سرخ و سرگرانند

خدایا هر نگاری شاد و مسرور
نباشد با من الا تا لب گور
تو ای تنها نگار با وفایی
که از یارت نگردی تا ابد دور

چو بُرکان محبت بر خروشید
جهانی بی کران زان چشمه جوشید
بنازم بنده ای کز باده عشق
دوباره جرعه وصل تو نوشید

نگار من بُود پنهان و ظاهر
که هستی را بُود آغاز و آخر
ز فرط نور تشریف حضورش
ز من غایب شد آن همواره حاضر

دلارامی که خود برگ خزان است
وصالش هم سرابی بی امان است
منم دلیسته آن دل ربایی
که حسن و عشق و وصلش جاودان است

منم شیدای روی دلستانی
که او مشتاق من گردد زمانی
اگر یکسویه باشد میل عاشق
بود مهرش خدنگ بی کمانی

نگارم در ملاحظت طاق باشد
به رندی شهره آفاق باشد
نرنجانند دل دل داده ای را
که بر عشاق خود مشتاق باشد

ز حسنت روی هر دردانه زیباست
به لطف چشم هر جانانه شهلاست
از اینرو حسن مهرویان عالم
شعاعی از رخ ماه تو یکتاست

جمال خالق زیبا عذاران
فزون است از جمال جمله یاران
چو آن دریای حسن و دلربایی
فشانده قطره ای را بر نگاران

صبوری کن اگر دل بیقرار است
صبوری مظهر عشق نگار است
شکیبایی کلید قفل هجران
صبوری کیمیای وصل یار است

وفا زبیده هر دلستان است
صبوری زیور دلدادگان است
نباشد در میان گر این دوزینت
شب هجران یاران جاودان است

جفای یار اگر تنبیه و پند است
غنیمت دان که شیرین تر ز قند است
رضایش را بدست آورد که معشوق
ز ناخرسندی عاشق نژند است

تو را من دوست دارم با دل و جان
توای تنها بهای عشق سوزان
شهیدی کو به راهت جان سپارد
تو او را خونبها باشی به دوران

توای پشت و پناه عاشق خویش
تو هستی مرهم زخم دل ریش
توای تنها شفای درد هجران
توای سرمایه دلدار درویش

دل تنگم هوایت دارد ای یار
سرم شور نوایت دارد ای یار
روانم خسته از تزویر دنیا
تمنای لقایت دارد ای یار

به اوج مهرت آگاهم خدایا
من از عشقت نمی‌کاهم خدایا
بجز خوشنودی ذات کریمت
دگر چیزی نمی‌خواهم خدایا

بُود خوشنودیت فردوس ذاتم
سرور سینه‌ام، آب حیاتم
اگر آرم به کف این درّ غلطان
دگر بیمی نباشد از مماتم

تو بیش از من به من نزدیکی ای یار
توای تنها انیس قلب افگار
سویدای دلم کاشانه توست
منم غافل ز دار و ساکن دار

رگ گردن حیات جسم فانی است
ولی لطف تو جان را زندگانی است
اگر یک لحظه من را واگذاری
کجا از جسم و جان من نشانی است

تو نزدیکی به من ، من از تو دورم
اسیر دیو غفلت در حضورم
حجاب از دیده جانم بر افکن
که بینم این توای نور و سرورم

از آن روزی که پیمان با تو بستم
ز غفلت ، بارها پیمان شکستم
تو از عهد ربوبیت نگاهی
من آن شرمنده روز "آلست" ام

تو خورشیدی و عالم جلوه ای زان
تو دریایی و هستی موج غلطان
تو روح مطلقى و ، جان انسان
نسیمی باشد از آن جان جانان

بگو با عاشق دلخسته یار
به مقصد کی رسی بی میل دلدار
گر آن دردانه خوشنود از تو گردد
شود راه وصالش بر تو هموار

اگر دلداده عشق الهی
وگر در پای طوبایش گیاهی
رضای او در این باشد که هرگز
جز آن چیزی که او خواهد نخواهی

بنازم دلبری شیرین زبان را
که خواند سوی خود هر خسته جان را
نراند بنده ای را از در خویش
نخشکاند امید عاشقان را

چرا بلبل اسیر عشق گل شد
چرا نرگس به کام لاله مُل شد
چرا مجنون به عشق روی لیلی
بیابانگرد و رهپوی سُبُل شد

نوای بلبلان را گل شناسد
شمیم غنچه را بلبل شناسد
کمال معرفت آغاز عشق است
که نابینا کجا سنبل شناسد

مرا یکدم به حسنت آشنا کن
زمامم را پس از آن دم رها کن
بین غیر از تو معبودی نیستم
ز بحر معرفت جامی عطا کن

کجا دلدار مهسا چون تو یابم
کجا یاری دلارا چون تو یابم
تو والایی تو زیبایی تو پاکی
کجا محبوب یکتا چون تو یابم

نمی بینم در این میخانه ای دل
بجز ساقی بتی مستانه ای دل
منم دیوانه اش کان بحر حکمت
نخواهد جز دل دیوانه ای دل

به گیتی هر گلی یک جلوه دارد
بدان یک جلوه بلبل دل سپارد
گل من جلوه ها دارد به هر دم
که هیچ اندیشه نتواند شمارد

دل عاشق از آنجا بی قرار است
که او یک جلوه از شور نگار است
از آن سرچشمه نتواند بریدن
به سوی مصدر خود رهسپار است

گر از خُمخانه حسنش بنوشی
ز مستی همچو دریا برخوشی
به امید لقای آن دلارام
تن و جان و دل و دین را فروشی

غم دل را بجز عاشق نداند
چو قیس و خسرو و وامق نداند
علاجی دیگرش جز وصلت یار
طبیعی هم که شد حاذق نداند

نگنجد در دلی هرگز دو دلدار
ندارد کشوری تاب دو سردار
زمین و آسمان ویرانه گردد
اگر باشد الهی غیر دادار

نمونه دو بیتى های آیت الله حسینی نسب به زبان عربی

إلهي أعطني قلبا سليما

وهدّيتني و صيرني حكيما

وأسكنني ديار الحبّ دوما

و أرشدني صراطا مستقيما

إلهي لا أرى ربّا سواكا

ولا أرجو هَوا إلا هواكا

إذا أبعدتني من كلّ برّ

فلاتحرم فؤادي من جواكا

إلهي أنت عندي ما يرام

ترى لي شاهدا و هو الغرام

فياليت الحبيب هوى حبيبا

هواه وليس للحبّ انصرام

إلهي لا تكلني في البلايا
على نفسي ولا كلّ البرايا
و علمني بأنّ الخلق طرّاً
سراب في ثيّات المنايا

إلهي للهيام أنا الفقير
وفي سجن الغرام أنا الأسير
و هذا الفقر فخر للفقير
و ذاك الأسر يغطه الأمير

إلهي إن تعذبني مليّاً
مع الأعداء مهجوراً شقيّاً
أنادي في شواظ النار أنّي
سوى ربّي لَمّا أرجو حفيّاً

إلهي ليس لي إلا المعاصي
ولا من راحم أو من مناص
فلولا فضلك الأوفى علينا
لَكُنّا لن نرى ضوء الخلاص

ألهي أنت علام الغيوب
و ستار الخطايا و العيوب
فعرّفني خفايا عيب نفسي
و ستّر ماسواه من الخطوب
